

مکتوب

«مکتوب» یعنی «نوشته شده»، اما اعراب معتقدند که «نوشته شده» ترجمه‌ای خوب نیست؛ چون اگرچه همه چیز از قبل نوشته شده است، اما خداوند مهربان است و همه چیز را فقط برای کمک به ما نوشته است.

یک غریبه به نیویورک آمده است. او یک وقت ملاقات داشت، اما دیر از خواب بیدار شد. با خروج از هتل متوجه شد که پلیس اتومبیلش را توقیف کرده و برده است. به همین دلیل دیر به محل ملاقات رسید و آن را از دست داد. ساعت ناهاری بیشتر از حد معمول طول کشید. او به فکر جریمه‌ای بود که باید پرداخت می‌کرد، قطعاً مبلغ زیادی خواهد بود. ناگهان اسکناسی که روز قبل در خیابان پیدا کرده بود را به خاطر آورد و احساس کرد رابطه عجیبی بین این اسکناس و رویداد همان روز صبح وجود دارد. «کسی چه می‌دونه، شاید من اون پول رو قبل از کس دیگه‌ای که قرار بود اون رو پیدا کنه، از روی زمین برداشتم؟ شاید اسکناس رو از مسیر کسی برداشتم که حقیقتاً به این پول احتیاج داشت. کسی

چه می‌دونه ... یعنی من توی سرنوشت مکتوب
مداخله کردم؟» او احساس کرد که باید هر چه
سریع‌تر از شر این اسکناس خلاص شود. در همان
زمان، گدایی را مشاهده کرد که کنار پیاده‌رو نشسته
بود؛ بنابراین سریعاً اسکناس را به او داد و احساس
کرد یک بار دیگر تعادل را به زندگی خود بازگردانده
است؛ اما گدا گفت: «من صدقه نمی‌خواهم، من یک
شاعرم! حالا باید یکی از شعرهایم را برای تو
بخوانم.» غریبه گفت: «بسیار خب؛ اما فقط کوتاه
باشد، چون من عجله دارم!» گدا گفت: «تو هنوز
زنده هستی چون هنوز به جایی که باید می‌رسیدی؛
نرسیدی!»

یک مارمولک را در نظر بگیرید، همه عمر خود را بر
روی زمین می‌گذراند و به پرندگان حسادت
می‌کند. مارمولک از شکل یا سرنوشت خود ناراضی
است و با خود می‌اندیشد: «من منفورترین موجود
هستم؛ زشت با ظاهری مشمئز کننده که محکوم به
خریدن روی زمین هستم.» اما یک روز مادر طبیعت
از مارمولک درخواست کرد یک پيله برای خود
درست کند. از آنجا که مارمولک‌ها هرگز پيله درست

نمی‌کنند؛ مارمولک تصور کرد پيله مزبور مقبره او خواهد بود، بنابراین آماده مرگ شد. اگرچه او هرگز از زندگی خود خشنود نبود، اما شروع به گله و شکایت به درگاه خداوند کرد: «خدایا! همین الان که با همه چیز انس گرفتم، می‌خواهی مایملک اندک را از من بگیری؟» بالاخره او با ناامیدی خود را در یک پيله محبوس کرد و منتظر مرگ شد. چند روز بعد؛ مارمولک دریافت که به یک پروانه زیبا تبدیل شده است. او قادر بود در آسمان پرواز کند و به شدت مورد تحسین قرار گرفت. او از معنی زندگی و طراحی‌های خداوند متعجب شد.

یک غریبه به راهب صومعه در اسکتا^۱ گفت: «می‌خواهم زندگی بهتری داشته باشم، اما نمی‌توانم افکار گناه‌آلود را از خود دور کنم.» بیرون از صومعه باد تندی می‌وزید؛ راهب گفت: «هوای داخل صومعه بیش از حد گرم شده؛ می‌توانی یک کم از آن باد را بگیری و به داخل صومعه بیاوری تا هوای اینجا خنک بشود؟» غریبه گفت: «این کار غیر ممکن است!» راهب گفت: «به همین نسبت دور کردن افکار گناه‌آلود از ذهن تو هم غیر ممکن است!

تنها راه این است که نه گفتن به وسوسه‌ها را یاد بگیری تا این افکار برای تو مشکل ساز نباشند!»

استاد گفت: «اگر اتخاذ تصمیم ضروری باشد، بهتر است تصمیم را اتخاذ کنید و پیامدهایش را نیز بپذیرید؛ البته واضح است که هیچ کدام از پیامدها از قبل مشخص نیستند. در ابتدا هنر پیشگویی برای ارائه مشاوره به افراد توسعه یافت نه برای پیشگویی آینده؛ پیشگوها مشاوران خوبی هستند، اما پیشگویی دقیق نمی‌کنند. حتی در کتاب مقدس هم آمده است که خداوند برخی کارها را انجام خواهد داد و گاهی اوقات اراده خداوند باعث بروز یک مشکل خواهد شد؛ اما در عین حال، راه حل نیز ارائه شده است. اگر هنر پیشگویی قادر به پیش‌بینی آینده بود، هر فالگیر اکنون ثروتمند، متاهل و خوشحال بود.»

شاگردی به استادش نزدیک شد و گفت: «پس از سال‌ها که به دنبال نور هدایت بودم، اکنون تصور می‌کنم به آن نزدیک شده‌ام؛ اما حال لازم است گام بعدی را بدانم.» استاد پرسید: «چگونه امرار معاش می‌کنی؟» شاگرد گفت: «هنوز شغلی برای کسب

درآمد ندارم و با والدینم زندگی می‌کنم، اما این مسئله که مهم نیست!» استاد گفت: «گام بعدی این است که به مدت نیم دقیقه به طور مستقیم به خورشید نگاه کنی!» شاگرد اطاعت کرد، پس از سپری شدن نیم دقیقه، استاد از او درخواست کرد محیط پیرامون را توصیف کند. شاگرد گفت: «چیزی نمی‌بینم چون نور شدید خورشید به بینایی من آسیب زده است!» استاد گفت: «مردی که به دنبال نور می‌گردد، اما مسئولیت‌ها و وظایف خودش را نادیده می‌گیرد، هرگز نمی‌تواند نور هدایت را ببیند ... کسی که چشمانش را بر روی خورشید ثابت نگه می‌دارد، قطعاً کور خواهد شد.»

مردی حین راهپیمایی در یکی از دره‌های پیرنه^۲ با یک چوپان پیر ملاقات کرد. آنها مدتی با هم راه را پیمودند و سپس یک جا نشستند و مشغول گفتگواز سرنوشت خودشان شدند. مرد گفت که اگر به خداوند ایمان داشته باشی پس باید بپذیری که هرگز آزاد نیستی، چون خداوند حاکم بر هر اقدام تو در زندگی است. چوپان در پاسخ او را به سمت یک دره تنگ و عمیق هدایت کرد که پژواک صدا در آن